

باب الحام

عبد العلی کا رنگ

راز

جواهر به گنجینه‌داران سپار
ولی «راز» را خویشان پاس‌دار
سعدی

ناشر
کتابفروشی تهران

بها : ۳۰ ریال

چاپ شفق

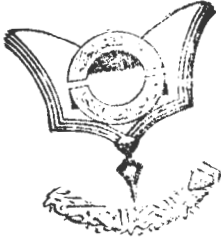


بایستادگان علم و ادب

راز

۴۱	۴۲
۴۳	۴۴

اسکن شد



راز

باهتمام
عبدالعلی کارنگ

ناشر
کتابفروشی تهران

چاپ این کتاب در هزار و دویست نسخه در مهرماه هزار و سیصد و چهل و سه
هجری خورشیدی در چاپخانه شفق تبریز بپایان رسید .

فهرست مندرجات

صفحه	عنوان
پنج	مقدمه
۱	انیس القلب
۱۷	رباعیات برگزیده
۸۷	معنی چندبیت
۹۳	فهرست نامها
۱۰۰	تشکر

بسمه تعالی

صحبت دوستان چاشنی زندگی است مخصوصاً صحبت دوستان عاقل و آزموده که بار جان را سبک میکند و عقده از کار دل می‌گشاید . همه کس در زندگی کم و بیش از این موهبت برخوردار است، من نیز پر بی‌بهره نیستم، دوستانی دارم یکدل و یک‌جهت و فاضل و پادمان که هر وقت سعادت زیارت آنان دست می‌دهد کام دلم شیرین و چشم جانم روشن می‌شود. از صحبتشان طرفها می‌بندم، فایده‌ها می‌برم، نکته‌ها می‌آموزم و پندها می‌اندوزم . یکی از این دوستان عزیز عبدالحسین پاکروح است که مردی است کلردان و بافضل و مؤدب . ده سال پیش روزی در خدمتش بودم ، برسم مألوف کتابهایی که تازه خریده یا بدستش رسیده بود پیش آورد و به بیان خلاصه مضامین یک یک آنها پرداخت . در آن میان رساله‌ای بود بنام انیس القلب محتوی قصیده‌شوائی از فضولی بغدادی و ترجمه و شرحی بزبان ترکی عثمانی با القبای لاتین ، گفت چندروز پیش جمعی از معلمین ترك برای بازدید از شهرهای ایران به تبریز آمده بودند ، بنا بوظیفه‌ی اداری پنج

مرا نیز با ایشان ملاقاتی دست داد و یکی از آنان برسم
 ارمغان این قصیده بلند پارسی را بمن اهداء کرد . بارها
 خوانده‌ام و حظ برده‌ام، آرزومی کنم تو نیز ببری و بخوانی
 و از فایده آن بی بهره نمانی. من سپاسگزاری کردم و چون
 وقت دیدار پایان آمد، نسخه را با خویش بخانه آوردم، متن
 قصیده را خواندم، بسیار بلند و پخته و دلآویز و پرمعنی یافتم،
 آنگاه بمطالعه مقدمه ناشر پرداختم، خلاصه مضمونش چنین بود
 «قصیده شیوای انیس القلب نظیره‌ای است که فضولی بغدادی
 شاعر قرن دهم هجری به قصائد بحر الابرار خاقانی شروانی^۱،
 مرآت الصفا^۲ امیر خسرو دهلوی^۳ و جلاء الروح عبدالرحمن
 جامی^۴ ساخته و بقول خود ارکان خانه آسایشی را که سه شاعر
 مزبور بنیان نهاده بودند تکمیل کرده است . کاتب چلبی در

۱- به مطلع :

دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان‌دانش
 دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

۲- به مطلع :

دلم طفل است و پیر عشق استاد زبان‌دانش
 سوادالوجه سبق و مسکنت کنج دبستانش

۳- به مطلع :

معلم کیست، عشق و کنج خاموشی دبستانش
 سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش

کتاب کشف الظنون^۱ بوجود چنین قصیده‌ای اشاره کرده بود ولی تا سال ۱۹۴۴ میلادی کسی از وجود نسخ و کیفیت آنها اطلاعی نداشت و یا اگر هم مطلع بود بفکر انتشار این اثر نفیس که یکی از شاهکارهای زبان پارسی است نمی‌افتاد. در سال مزبور سلیمان ار کیلیج در کتابخانه سلیمیۀ ادرنه ضمن مطالعه یک جنگ فارسی باین قصیده دست یافت و آنرا در شهر استانبول با مقدمه و ترجمه و شرح مختصرتر کی در دسترس علاقمندان آثار فضولی قرار داد. تاریخ تحریر این نسخه معلوم نبود و در ضمن همان جنگ اشعار زیادی از دیگر شعرای پارسیگو چون فیضی، نثری، نظیری، محتشم و همچنین هر سه قصیده بحرالابرار، مرآت‌الصفا و جلاءالروح درج شده بود...»

مدتها بر این برآمد، روزی جلسه هفتگی دوستان^۲

۱- ج ۱، ستون ۱۹۸، استانبول ۱۹۴۱ م، ۱۳۶۰ ق.
۲- این جلسه از سال ۱۳۲۹ تا ۱۳۴۱ دایر بود و هر هفته در منزل یکی از دوستان تشکیل می‌یافت و بحث در آن، معمولاً درباره کتب خطی و چاپی عربی و فارسی و احیاناً زبانهای دیگری در زمینه تاریخ و ادب ایران و اسلام که بتازگی بدست دوستان رسیده بود دور میزد. اعضای این جلسه عبارت بودند از مرحوم حاج محمد نخجوانی، و آقایان حاج میرزا عبدالله مجتهدی، حاج میرزا علی اکبر اهری، میرزا جعفر سلطان‌القرائی، حاج حسین نخجوانی،*

در منزل مرحوم حاج محمد نخجوانی بود و سخن از آثار فضولی میرفت . من اشاره به پیدا شدن قصیده انیس القلب کردم و گفتم در مقدمه کتاب « حیات و شخصیت فضولی » هم دیدم که نسخه دیگری نیز از همان قصیده در میان نسخ خطی کتابخانه ملت استانبول وجود داشته و در ۱۷ ایلول ۱۹۴۴ در روزنامه تصویر افکار استانبول بوسیله دکتر عبدالقادر کاراخان درباره پیدایش و تاریخ تحریر و ارزش ادبی آن بحث مفصلی بعمل آمده است . مرحوم نخجوانی گفت من نیز نسخه‌ای از قصیده انیس القلب دارم و در حال از جای برخاست و جنگی آورد که علاوه بر قصیده مزبور ، غزلیات

*حمید حقیقی نخجوانی ، دکتر یحیی ماهیار نوایی ، سیدحسن قاضی طباطبائی ، دکتر محمدجواد مشکور ، حاج میرزا محمدحسین یوسفی طباطبائی و نگارنده . آقای احمد ترجانی زاده ، و چند تن از دوستان نیز مانند آفتاب بهاری گاهگاهی حجاب غیبت را کنار میزدند و چشم دوستان را بجمال خود روشنی می بخشیدند . این جلسه هفتگی کتاب تا مرداد ماه سال ۱۳۴۱ که مرحوم نخجوانی بدرود زندگانی گفت دایر بود و هردانشمند ایرانی و خارجی که به تبریز می آمد یکی دوبار نیز در این مجمع شرکت میکرد . در سال مزبور حوادث متواتر متعددی باعث پراکندگی جمع و پریشانی خاطر دوستان شد .

۱- این نسخه در آخر جنگی بوده که با اشعار وحشی بافقی آغاز و بسال ۹۹۴ هجری در دارالسلام بغداد استنساخ شده بود .

ترکی فضولی، قصائد بحر الابرار، مرآت الصفا، جلاء الروح و نظیره‌های قاضی حسن میبدی^۱ و مسیحی^۲ و قریب دویست رباعی برگزیده و دهها غزل منتخب شورانگیز از شعرای پارسیگوی اواخر صفویه و اوائل قاجاریه را در برداشت. این جنگ در ۱۲۹۹ هجری قمری به خط نسخ تحریر یافته و نام کاتب مخدوش و ناخوانا بود. نسخه را بامانت گرفتیم، چند هفته پیش بنده بود، قصیده‌انیس القلب و رباعیات برگزیده را استنساخ و بطور القبائی مرتب کردم و چند رباعی لطیف دیگر بر آنها افزودم و همچون دیگر نوشته‌ها که روزها صرف تهیه و تنظیم آنها می‌شود و سپس هوس کارهای تازه توجه انسان را از آنها بازمی‌گیرد، در گوشه‌ای نهادم و بدست فراموشی سپردم. دوماه پیش که بین یادداشت‌های سابق خود پی‌مطلبی می‌گشتم نظرم پیاکنویسی اشعار مزبور افتاد و بر خاطر گذشت که دوستان شعر و ادب فارسی که لابد بر هر سه قصیده بلند خاقانی و امیر خسرو و جامی دسترس دارند

۱- به مطلع :

دل انسان بود چون لعل و تن کوه بدخشان
بکن این کوه سنگین دل که یابی لعل رخشان

۲- به مطلع :

تجلی کرد چون آئینه رخسار تابانش
شد آن آئینه را ادراک طوطی سخندان

دریغ است که از وجود این قصیده بی‌خبر و از فایده آن بی‌نصیب بمانند لذا تصمیم به طبع آن گرفتم و این نیت را با چند تن از دوستان و استادان بزرگوار در میان نهادم و با صوابدید و راهنمایی آنان مقدمه و شرح مختصری بر آنها افزودم و آماده چاپ ساختم. اکنون که بیاری پروردگار بی‌نیازکار چاپ مجموعه پایان آمده و بنام «راز» دل‌دهها شاعر نکته‌سنج سخن‌پرداز به پیشگاه شیفتگان سخن‌شیرین فارسی تقدیم می‌گردد امید هست که روی‌ملال درنکشند و بچشم عنایت و قبول در آن بنگرند. من الله التوفیق و علیه التکلان

عبدالعلی کارنگ

تبریز ۲۰ مهرماه ۱۳۴۳

انيس القلب

دلم دُر جیست اسرار سخن دُرهای غلطانش
فضای علم دریا ، فیض حق باران نیسانش
تعالی الله چه دُرهای لطیف و آبدار است این
که زیب گوش و گردن میکند ابکار عرفانش
رهی دارد زبان گویا سوی این دُرچ آن دریا
که بی امساک می بینیم هر ساعت دُر افشانش
زبانست آنکه انسانیش میخوانند اهل دل
که حیوان تا نمیگوید نمیگویند انسانش
کسی قدر زبان خویش میدانم نمیداند
همانا قیمتی چندان ندارد لعل در کانش
سخن را رتبه تا حدیست کز تعظیم میخواند
معلم گه دُعا و گاه وحی و گاه قرآنش

الا ای آنکه زیب شاهد گفتار می بندی
خدا را از لباس معرفت مگذار عریانش
مشو قانع بصوت و حرف، کسب فیض معنی کن
که داود از نبوت میکند دعوی نه الحانش
ز تن مپسند جان بیرون رود بی کسب عرفانی
که جان طفلس تو بهر کسب عرفان تن دبستانش
مگو تن ذره خا کیست پادر کُنه کارش نه
که سرگردانی صد خضر بینی در بیابانش
مگو جان نفخه بادبست فکر عین ذاتش کن
که بینی صورت و چشم اولوالابصار حیرانش
بعرفان کوش تاداری حواس و عقل در فرمان
چه کار آید ز استادی که برچینند دکانش
بهر علمی که داری اعترافی کن بنادانی
که دانا چون شود مغرور میخوانند نادانش
زرهد از زرق خواهد خاست نفرت بهز تقلیدش
ز علم ارعجب خیزد بهتر از حفظ است نسیانش
نه از بهر خدا تعمیر مسجد میکند زاهد...!
برای خود فروشیه است این تزئین دکانش
مگو تسبیح گردانست انگشت ریا پیشه
پی دنیا خریدن می شمارد نقد ایمانش

اگر پیوسته پُر باشد زمی پیمانۀ زندگی
زشیخی به که بامعبود خود سست است پیمانش
کسی گر از جهالت لاف دانش زد مکن باور
که دارد ره باصل حکمت و اسرار پنهانش
نه ز انسانست پنهان سر کار از دیده دانش
که اهل عقل و حکمت پرده بردارد ز کتمان
نه پنداری که بر صاحب‌دلان هند روشن شد
نه پنداری که دانستند دانایان یونانش
همه آنرا همدان حکمت که فهمیدست افلاطون
همه آنرا مخوان دانش که دانستست لقمان
عصای موسوی بشکافت دریا را چه داند کس
که بر فرعون ظاهر شد چرا نشاند طغیان
ز سعد و نحس هر شکلی که صورت بست در فطرت
محالست آنکه تغییری دهد تأثیر دوران
ز محض جاهلی رقال را هم نیست در خاطر
که حکمی میکند هر جا نشست انکیس و لحيان
منجم از کمال ناقصی این مدعا دارد
که در هر سیر تأثیر است بابر جیس و کیوان
ز زشت و خوب هر حکمی که رفت از مبدأ خلقت
نمی‌افتد خلل از انقلاب چرخ گردانش

حریص از ابلهی دارد گمان آنکه میگردد
فقیر از کاهلیها ، منعم از سعی فراوانش
طیب از بی وقوفی میکند دعوی اگر دردی
ز ناپرهیزیت و صحت از تعیین درمانش
دلی کز آتش حرصت سوزان هست محمومی
دمادم اضطراب از بهر زر اوقات هجرانش
چو کس رانست بر تکمیل اسباب جهان قدرت
ره حرصت آن راهی که پیدا نیست پایانش
گل اندامی که از لب مرهم ریش دلت بخشد
مروت نیست آزردن لب از آسیب دندان
تو در اموال دهقان چون شریکان بهره ای داری
بشرط آنکه از هر آفتی باشی نگهبانش
ترا باید کشیدن وقت فوت مال او تاوان
تو چون آفت شدی بر مال او، بر کیست تاوانش
کریم بی ریا آن اهل دل را میتوان گفتن
که فرق از دوست تا دشمن نباشد پیش احسانش
اگر تیری بدشمن میزند مردی کرم پیشه
برای مرهم از زخم زر و سیمست پیکانش
فقیری گر با استعداد دانش اینقدر داند
که تا دارد حیات از لطف ایزد میرسد نانش

چرا باید نهادن سر بتعظیم کی و کسری
چرا باید کشیدن منت از فغفور و خاقانش
بحکمت خالی از غیر خدا کن خانه دل را
امین کعبهات کردند ، بتخانه مگردانش
مزن ای دوست دست صدق جز بردامن شخصی
که باشد دور هم دست تعلق از گریبانش
چوسوزن در گذرا زهر چه پیش آید که عیسی را
چو عزم آسمان شد سوزنی بگرفت دامانش
زعالم رغبت ار برداشت عارف جای آن دارد
سمند همش تند و بسی تنگست میدانش
چسان ماند مقید در چنین پستی سبکسیری
که هنگام نظر بالای نه چرخست جولانش
اساس بنیه دهرست غفلت ورنه کی سازد
بنایی کس که خواهد ساخت سیر چرخ ویرانش
سر ایوان بکیوان میکشد کسری نمیداند
که خاک کسری عصریست هر خشتی در ایوانش
مبند امید بر اسباب دنیایی که تشویش است
اگر باشد زوالش ورنه باشد داغ حرمانش
ز کثرت روبرزت نه که گرماند کسی بیکس
ملایک در مهالک میشوند انصار و اعوانش

نرست از فتنهٔ دور زمان هر کس نشد فانی
فنا ملکیت از هر آفتی آسوده سگانش
کسی کز بهر دنیایی ندارد غم چه غم دارد
زهول محشر و نصب صراط و وضع میزانش
اگر مالیکه داری صرف کردی کامل عصری
بدان مالیکه اسباب کمال تست نقصانش
ز خود بگذر که یابی وصل جانان، کم باش از مه
که ناچیز است وجه وصل با خورشید تا بانس
بفقر آموز و خندان زی که شمع از شعلهٔ آتش
چو دارد زندگی آتش بهست از آب حیوانش
فنا چون هست، در عسرت بمیری به که در نعمت
که چون معسر ز عسرت رست نوعی نعمت است آتش
بدردی هر که معتاد است از درمان نمیرسد
ز رضوان بیشتر حظیست مالک را به نیرانش
بهشت هر کسی ذوقیست زیرا جنت طفلان
کنار مادرست و جوی شهد و شیر پستانش
کسی را میرسد لاف کمال عشق در عالم
که تا جانش بود نذر غم جانان بود جانش
بجانان نیست عاشق عاشق جان خودست آنکس
که بهر راحت جانست شوق وصل جانانش

ز بهر آنکه هر کس فرق سازد نیک را از بد
نصیحت نامه‌ای آمد ز ایزد نام فرقانش
ولی تا خلق داند رتبه درد از دوا برتر
دبیر حکمت از حرف الم بنوشت عنوانش
کسی تا غم ندارد یادی از ایزد نمی‌آرد
خداجوی ار بود کس بهتر از شادبستان احزانش
چو نعمت بیش یابی با کم از خود کم تکبر کن
که در اندک زمان با خویش خواهی دید یکسانش
بیار از دیده آبی تا شود کام دلت حاصل
که خاک آرد گل تر چون رساند فیض بارانش
بدنیا کار عقبی کن که شدت میکشد آنکس
که تابستان نباشد غصه برگ زمستانش
با بنای زمان گر نیک هم باشی مشو ایمن
که بر نیکویی یوسف حسد بردند اخوانش
ز مکر ایمن مشو بر قوت بازو مکن تکیه
که صید صد چورستم میکند زالی بدستانش
مبادا با وجود عقل باشی ایمن از حیلت
که آدم گرچه کامل بود از ره بُرد شیطانش
ملون ذره خاک نیست هر دانه که میخواند
مقوم بر سر تاج شهان لعل بدخشانش

چو دیدی چرخ را کجرو، به نفع او مشو مایل
چو باشد میزبان قاتل نباید گشت مهمانش
بسر گرفته‌ای داری مکن ضایع بهر ذوقی
بسر گر جوهری داری مده از دست ارزانش
منه هر لاله رخساری که می بینی بدل داغش
مشو هر عنبرین خطی که می بینی پریشانش
بهر خاک سیه تخم وفاداری مکن ضایع
بتبدیل دوروزه که مخوان گل، گاه ریحانش
بسا بیدل که زدهم چون تو لاف از عشق محبوبی
پس از تغییر صورت زان هوس دیدم پشیمانش
چو دارد زهر هجری در عقب هر شر بت وصلی
نمی‌ارزد وصال هر که می‌خواهی بهجرانش
فقیه از ماسوی‌الله راه می‌خواهد سوی ایزد
زهی ناقص که رهبر میشوند امثال و اقرانش
خدارا اهل حق از حشمت فرعون میدانند
نه چون فرعون باید معجز موسی عمرانش
اگر طالب بهستی خدا برهان طلب دارد
در این دعوی بهستی خدا هستی است برهانش
چو انسان بست صورت در رحم تا وقت دانایی
میسر میشود بی‌سعی رزق از لطف سبحانش

ز دانایی چو دم زد رزق را از محض نادانی
ز سعی خویش میداند زهی انسان و کفرانش
نمیدانم چرا دارد تکبر نفس نمرودی
چو شرّ پشه‌ای را رفع کردن نیست امکانش
قیاس عجز غیر خالق از حکم سلیمان کن
که آخر بُرد خاکش آنچه اول برد فرمانش
گرانسانست کس او را زایز دهست ترس و بس
و گر دیواست باید داشت صد بیم از سلیمان
صلاحی در فساد کفر دارد صاحب حکمت
و گر نه هر چه باطل شد بر او سهل است بطلانش
اگر چه هست گل مقصود دهقان بهر حفظ آن
ز گل به مینماید خار دیوار گلستانش
بظالم رفع ظالم میکند دوران که گر چوبی
درشت افتاد میساید درشتیهای سوهانش
بسا ایمان که آن از کفر میخیزد بیوسف بین
که در عزم گنه بت گشت سد راه عصیان
تو ای غافل که فرمان خدا مطلق نمیگیری
گرفتم نیستی شایسته فردوس و رضوانش
مشو چندان سپهر و هم که گردوزخ بود جایت
کند از تیر گیهای تنفر قیر و قطران

ز کافر میستانی مال و میگوی حلالست این
چه میگوئی که حالا میستانی از مسلمانش
جهان شوریده دریایست کز امواج آن موجی
بدور نوح پیدا شد لقب کردند طوفانش
ز بیم غرق هر سر گشته‌ای بر روی این دریا
شنایی میکند چندانکه پر باد است انباش
چو واصل گشت طالب ز انقلاب دهر کی ترسد
چو بط از غرقه هست ایمن چه باک از موج عمانش
مشو نومید در ایزد شناسی گرنه ای کاذب
امیدی کان بعفو اوست ممکن نیست حرمانش
چو مقبل قابل فیض حق افتد هست امیدی
که مدبر نیز گردد مظهر آثار عرفانش
خدا گر در خور اعمال خواهد دید در مردم
نخواهد دید چشم کس جمال حور و غلمانش
و گر هر کس که سهوی کرد مجرم است از جنت
نخواهد برد از جنت تمتع غیر رضوانش
رسان فیضی که یابی قدر ، زنبور عسل را بین
چو دارد نفع بر ترشد ز زنبور دگرشانش
بکسوتهای رنگین چند آرایش دهی تن را
چو هر كُ آورد عریان باز خواهد بُرد عریانش

مراد از هردو کونت حاصل آید گرور عداری
ورع نخلیست کام هردو کون اوراق و اغصانش
تویی بس عاجز و کار دو عالم بایدت کردن
عجب کاری ترا افتاده آسان نیست سامانش
مگر خواهی مدد از فیض روح پاک پیغمبر
که سامان مهم هردو عالم هست آسانش
نبی هاشمی ابطحی امی مکی
که مفتاح در گنجینه دین کرده دیانش
قد او شمع انور صد چو ابراهیم پروانه
رُخ او عید اکبر صد چو اسماعیل قربانش
امین خاتم ملک سلیمان ، خواجه سلمان
که می زبید سلیمان خادم درگاه سلمان
نه موسی هست چون او ، نه چو بطحا وادی ایمن
نه یوسف هست همچون او ، نه همچون کعبه کنعانش
بحمدالله بنائی ساختم از بهر آسایش
ز سنگ صبر و آب حلم و خاک علم بنیانش
نه من تنها شدم بانی این خانه کز اول بود
اساس از کاملان هند و شروان و خراسانش
سهر کن خانه بود از خسرو و خاقانی و جامی
من از بغداد کردم سعی در تکمیل ارکانش

فضولی را بسعی خود نشد توفیق این جرأت
مدد کردند وقت کار هم ارواح ایشان
الهی رحم بر بیهوده کاری کن که در عالم
نه در کسب معارف عمر ضایع شد بهدیانش
غلط گفتم نه هدیانت شعرم قیمتی دارد
چو در بحر است منزل همچو مروارید و مر جانش
بجرم شعر روز نصب میزان کی خطر دارم
نخواهد شد گران چیزی که بر بادست او زانش
ز هر علمی دلم را بهره ده یارب چو میدانی
دل من پیر تعلیمست و من طفل سبق خوانش
ز کان طبع پولادی برون آورد خاقانی
سوی دریای هند ارسال کرد از سوی شروانش
باستادی از آن پولاد خسرو ساخت مر آتی
روان سوی خراسان کرد از دلهی و ملتانش
جلایی داد آنرا جامی آنکه جانب بغداد
فرستاد از برای خادمان شاه مردانش
مرا از کور طبعی نسبتی با آن نبود اما
بگستاخی ربودم از کف روشن ضمیرانش
بر آن آینه زیبایی بست بر خود بکر نظم من
که هر کس دید حسن صورت او ماند حیرانش

انيس القلب کردم نام این محبوب و میخوام
که هر ساعت دهم در بزم اهل فهم جولانش
میسر کن که شمع محفل اهل نظر گردد
ندارم بیش از این در پرده تضحیح پنهانش
بدست پاکبازان امانت پیشه بسپارم
فرستم سوی دارالعدل روم از ملک ایرانش
بامیدی که در عالم ستانی و جهانگیری
رسد تأثیر فتح از دولت سلطان سلیمان

رباعیات برگزیده

ای حور نژاد هرچه بادا بادا
خواهم ز تو داد هرچه بادا بادا
دل می‌طپدم بسینه کایا چه شود
دوریت مباد ، هرچه بادا بادا
میرمحمدباقر داماد

ای دل برما مباش بی‌دلبر ما
یک‌دلبر ما به ازدو صد دل برما
نه دلبر ما و نه دل اندر برما
یا دل برما فرست یا دلبر ما
ابوسعید ابی‌الخیر

ای رشته بندگیت در گردن ما
هم از تو بود رو بتو آوردن ما
مارا بگنه مگیر از لطف که هست
ز امید عطای تو گنه کردن ما
مشتاق اصفهانی

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ
گر کافر و گبر و بت پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی بازآ
بابا افضل کاشانی

بستی کمر وداع و زین شیوه مرا
هم دست ز کار رفت وهم پای زجا
نه دست که دامن تو گیرم که مرو
نه پای که از پی تو آیم که بیما
عبدالرحمن جامی

تب دور ز جسم ناتوانت بادا
جان همه کس فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم بادا
درد تو نصیب دوستانت بادا
حالتی

در خواب شبی از اثر زاریها
دیدم ز تو بیمهر و وفا یاریها
زان شب دگرم خواب نه، سبحان الله
یک خواب و زپی این همه بیداریها
آذریگدلی

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا
بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که بر بالینم
صد بار اجل آمد و نشاخت مرا
شوقی

در دیست اجل که نیست درمان او را
بر شاه و گداست حکم و فرمان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد
خوردند امروز حیف کرمان او را
شاهشجاع

در زلف تو آویخته دلبندها
پیش خردت خیره خردمندها
در دل دارم که بندگیها کنم
تا خود چکنی تو در خداوندیها
معزی سمرقندی

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا
طاعت ز نثار و کعبه دیر است ترا
گردل بحق است و ساکن بتکده ای
خوش باش که عاقبت بخیر است ترا
غزالی هراتی

روزی که فلک از تو بریده است مرا
کس بلب پر خنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو بردل دارم
من دانم و آنکه آفریده است مرا
حافظ

عیبی است عظیم بر کشیدن خود را
وز جمله خلق بر گزیدن خود را
از مردمک دیده نباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را
خواجه عبدالله انصاری

یاران کهن که بنده بودم همه را
در بند وفای خود ستودم همه را
زنهار ز کس وفا مجوئید که من
دیدم همه را و آزمودم همه را
هلالی جغتائی

از آتش عشقت جگرم گشت کباب
پیوسته رود ز دیده و دل نمک آب
آسودگی و عشق تو، امریست محال
صبر و دل بیقرار، نقشی است بر آب
علیرضا تبریزی

از درد فراق ت ای بلب شکر ناب
نه در روزم قرار و نه در شب خواب
دور از تو دل و دیده ام ای در خوشاب
صحرای پر آتش است و دریای پر آب
ابوالفرج خراسانی

باط میگفت ماهی در تب و تاب
باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت: چو من قدید گشتم تو کباب
دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب
کمال الدین بیدار

آمد دل و از خوبی جانانم گفت
زان بودنم از زلف پریشانم گفت
گفتم که چگونه ای، کجائی آخر؟
بیچاره همین گفت که نتوانم گفت
اشرفی ثانی

آن دوست که عهد دوستداری بشکست
میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت که بعد از این بخوابم بینی
پنداشت که بعد از این مرا خوابی هست
سعدی

از سینه غبار غم نمی‌باید شست
وز دل رقم الم نمی‌باید شست
پایی که براه عشق شد خاک آلود
با آب حیات هم نمی‌باید شست
مشقی دهلوی

از عشق تو بهتر ارچه سودائی نیست
وز کوی تو خوشتر ارچه مأوائی نیست
دردا که از آن برای ما سودی نه
فریاد که بهرما دراین جائی نیست
عذری

اعلی‌تر از آنی که علی خوانندت
والا تر از آنی که ولی دانندت
برهستی خود گواه میخواست خدا
بی‌مثل بیافرید و بی‌مانندت
محمد معظم

افسانه شهر قصه مشکل ماست
دیوانه‌دهر این دل بی‌حاصل ماست
برما نکند رحم اگر دل دل تست
از تو نشود سیر اگر دل دل ماست
مجد همگر

افسوس که ماه رمضان آمد و رفت
وان توبه ده پیر و جوان آمد و رفت
از بهر صلاح کار ما آمده بود
از دست فساد ما بجان آمد و رفت
کلبعلی تبریزی

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست
تا درنگرد که بیتو چون خواهم خفت
حافظ

ای آب روان سرو بر آورده تست
ای سرو چمان چمن سرا پرده تست
ای غنچه عروس باغ پرورده تست
ای باد صبا این همه آورده تست
قمری

ایام بقا چو باد نوز گزشت
روز و شب ما بمحنت و سوز گزشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید
تا چشم گشادیم ز هم روز گزشت
معین شیرازی

ای آنکه دلترا خبری ازمن نیست
تا مینگری خود اثری ازمن نیست
رحمی بدلم کن و مگو کاین دل کیست
انگار که هست ازدگری ازمن نیست

ساحری

ای شیفته عالمی ز سودای لب
وی آب حیات مرده در پای لب
جانم ز نهانخانه این سینه تنگ
اینک بلب آمد از تمنای لب

فخرالدین عراقی

این پیش نمازیم نه از بهر ریاست
حق میدانند که از ریا مستثناست
اینک خوشم افتاده که در وقت نماز
پشتم بخلاق است و رویم بخداست

واقفی

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
واندر طلب روی نگاری بوده است
این دسته که در گردن او می بینی
دستی است که در گردن یاری بوده است

بابا افضل کاشانی

بادشمن من چو دوست یکبار نشست
من بعد نشایدم بدان یار نشست
پرهیز از آن عسل که بازهر آمیخت
بگریز از آن مگس که برمار نشست

شمس الدین غوری

برمن بت دلفریب پرفن بگذشت
چون مه بمن سوخته خرمن بگذشت
شوریده سر و زلف پریشان بردست
بگذشت بمن، وه که چه برمن بگذشت

شجاعی مشهدی

برمن در وصل بسته میدارد دوست
دل را بفراق خسته میدارد دوست
من بعد من و شکستگی بردر وی
چون دوست دل شکسته میدارد دوست

ابوسعید ابی الخیر

بگماشته ام دودیده را از چپ و راست
تا بوی وصالش ز کجا خواهد خاست
اندر طلبش مرا همه عمر بکاست
معلوم نشد هنوز کان ماه کی جاست

امام فخرالدین رازی

پامال شود تنی که او جان طلب است
در خون غلطد سری که سامان طلب است
از سینه برون فتد دلی کاندروی
غم راحت جوی و درد درمان طلب است

طالب

پرسید کسی ز من که معشوق تو کیست ؟
گفتم که فلانکس است ، مقصود تو چیست ؟
بنشست و بهایه‌ای بر من بگریست
کز دست چنین کسی تو چون خواهی زیست ؟

شیخ ابوسعید

پرورده بئقشه‌ای که این موی من است
آورده شمیم گل که این بوی من است
آراسته جنتی که این روی من است
افروخته دوزخی که این خوی من است

مشتاق

تقصیر تمام از دل بدخوی من است
حق دانستم که باجفا جوی من است
بگذار که پرده حجابی باشد
این گرد خجالتی که بر روی من است

سموی تبریزی

جانا غم نيك خواه ميبايد داشت
پاس دل بيگناه ميبايد داشت
دل از كف عاشقان برون آوردن
سهل است ولي نگاه ميبايد داشت

بزمی استرآبادی

چون جان و روان خویشان داشتمت
دشمن بودی و دوست انگاشتمت
چون تو نبدی چنانکه پنداشتمت
از مهر تو بس کردم و بگذاشتمت

قطران تبریزی

چون نیست زهر چه بود جز یاد بدست
چون هست بهر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

نجم‌الدین کبری

خیام که خیمه‌های حکمت میدوخت
در کوره غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید
دلالت قضا بر ایگانش بفروخت

خیام

در عالم بی‌وفا کسی خرم نیست
شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آنکس که در این زمانه او را غم نیست
یا آدم نیست ، یا درین عالم نیست

هلالی

در عشق تو خوشدلی زمن بیزار است
رو شاد نشین که بر مرادت کار است
تو کشتن من می‌طلبی، این سهل است
من وصل تو می‌جویم و آن دشوار است

ابوالفرج

دل کیست که گویم از برای غم تست
با آنکه حریم تن سرای غم تست
لطفی است که میکند غمت بادل من
ورنه دل تنگ من چه جای غم تست

ابوسعید ابی‌الخیر

راضی بغم جدائیم خواهی ساخت
بیگانه ز آشنائیم خواهی ساخت
جور تو ز حد گذشت و دانم آخر
مشهور به بیوفائیم خواهی ساخت

حالتی ترکمان

راه تو بهر قدم که پویند خوشست
وصل تو بهر سبب که جویند خوشست
روی تو بهر دیده که بینند نکوست
نام تو بهر زبان که گویند خوشست

ابوسعید ابی‌الخیر

روزم بغم جهان فرسوده گذشت
شب درهوس بوده و نابوده گذشت
عمری که از او دمی جهانی ارزد
بالجمله بفکرهای بیهوده گذشت

عبدالرحمن جامی

زلف تو اگر فرود و گر کاست خوش است
قد تو اگر نشست و گر خاست خوش است
پیوسته سخن ز قامتت میگویم
زیرا که مرا با سخن راست خوش است

اوحدی مراغی

زُنار پرست زلف عنبر بویت
محراب نشین گوشه ابرویت
یارب توجه قبله‌ای که باشد شب و روز
روی دل کافر و مسلمان سویت

محمود مشهدی

زُیب چمن از حسن قوام قد تست
در شهر قیامت از قیام قد تست
دانی که چرا سرو سہی آزاد است
زیرا کہ براستی غلام قد تست
شمس الدین قواس

ساقی کہ زمینا می گلگون میریخت
مطرب کہ ز زخمہ در مکنون میریخت
فضّاد و طیب گشته بودند بہم
این نبض ہمی گرفت و آن خون میریخت
مجیر الدین

سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت
سودای تو ہشیاری و مستی نگذاشت
آہ از دل و دست تو کہ یکرہ بغلط
دستی بدل و دلی بدستی نگذاشت
صافی

سیمایی شد ہوا و زنگاری دشت
ای دوست بیا و بگذرا زہر چہ گذشت
گر میل وفاداری، اینک دل و جان
ورعزم جفاداری، اینک سر و طشت
ابوسعید ابی الخیر

شادم که زمن بردل کس باری نیست
کس را زمن و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گر بد گویند
با نیک و بد هیچ کسم کاری نیست

شاهی سبزواری

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت
دُرها که بنوک مژّه سفتم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی
رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت

مهستی گنجه‌ای

عالم بخروش لاله الا هو ست
عاقل بگمان که دشمن است این یادوست
دریا بمراد خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش پی اوست

سحابی

عالم ز لباس شادیم عریان یافت
با دیده گریان و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید
هر صبح که خندید مرا گریان یافت

عراقی همدانی

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگه و پوست
دل دید مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامی است زمن بر من و باقی همه اوست

مولوی

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم بیخت
صبرم شد و عقل رفت و دانش بگریخت
زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت
جز دیده که هر چه داشت در پایم ریخت

جامه باف هروی

غازی زپی شهادت اندر تک و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر از اوست
فردای قیامت آن باین کی ماند
کان کشته دشمن است و این کشته دوست

ابوسعید ابی الخیر

گر بر سر ماه بر نهی پایه تخت
ور همچو سلیمان شوی از دولت و بخت
چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت
کان میوه که پخته شد بیفتد ز درخت

عنصر المعالی

گر درد کند پای فلك فرسایت
سریست درین، عرضه کنم بررایت
چون ازسر دشمنت بجان آمد درد
آمد بنظلم که فتد برپایت
شمس الدین بخارائی

گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت
با شیر بشمشیر سخن باید گفت
آنرا که بگور خفت باید بی جفت
باجفت بخان خویش نتواند خفت
عنصر المعالی

گر مردِ رهی نظر بره باید داشت
خودرا نگه از هزارچه باید داشت
در خانه دوستان چو محرم گشتی
دست و دل و دیده را نگه باید داشت
پهلوان محمود قتالی

مائیم که وادی غمت منزل ماست
ما ازغم و غم سرشته زاب و گل ماست
هرجا که دلی است از برای غم تست
هرجا که غمی است از برای دل ماست
ابوسعید ابی الخیر

ماهی که صباحت از جیشش میریخت
مشك از خط و زلف عنبریش میریخت
چون شاخ شکوفه دیدم از غارت باغ
میآمد و گل ز آستینش میریخت
مشرّب عامری

مؤمن بیدی نیست کسی مانندت
وین طرفه که خلق نیک میخوانندت
یک چند چنان بدی که خود میدانی
یک چند چنان باش که میدانندت
مؤمن حسین

مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت
دیوانه عشق تو سر از پا نشناخت
هر کس بتوره یافت ز خود گم گردید
آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت
ابوسعید ابی الخیر

هر چند که مرد قول و فعلش تبه است
برداشتن پرده ز کارش گنه است
رسوا شود آنکه میدرد پرده خلق
زر قلب در آید و محک رو سیه است
کلیم کاشانی

یارب بنیاز و ناز مستان الست
تائب را کن زجام هشیاری مست
آن لحظه ببخشای که برهم سائیم
ما پای بی پای و دوستان دست بدست
تائب کرمانی

عمری بره وفا نشستیم عبث
دل جز تو بدیگری نبستیم عبث
درپیش تو قدر هر سگی بیش از ماست
ما اینهمه استخوان شکستیم عبث
غنی

آنان که محیط فضل و آداب شدند
از جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند
خیام

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد
بر هجر نظر به تر کنازی میکرد
دل در غم آن دوزلف پرتاب و خهش
دیدم که بخون خویش بازی میکرد
سلطان محمد قمی

آنروز که توسن فلک زین کردند
وارایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
مارا چه گنه قسمت ما این کردند

بابا افضل

آن سبزه که از عارض تو خاسته شد
تا ظن نبزی که حسن تو کاسته شد
در باغ رخت بهر تماشا گه دل
گل بود بسبزه نیز آراسته شد

عمیق بخارائی

آنکس که ترا شناخت جانرا چه کند
فرزند و عیال خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

مولوی

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود
نشکفته تمام ، باد قهرش بر بود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت ،
امید دراز و عمر کوتاه چه سود ؟

سعدی

از درد فراق جان من سوخته شد
در آتش هجر سینه افروخته شد
عمرم بگذشت و هیچ نامد حاصل
جز حسرت دردها که اندوخته شد

معین‌الدین زاهد

از دوریت ای تازه نهال امید
دل خون شد و قطره قطره از دیده چکید
از بسکه ز دیده ریختم گوهر اشک
مانند صدف کاسه چشم خشکید

معصوم تبریزی

از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند
یک قطره خون چکید و نامش دل شد

مجدالدین بغدادی

از واقعه‌ای ترا خیر خواهم کرد
و انرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

بایزید بسطامی

احمد که شه سریر لولاک آمد
جانست کز آرایش تن پاک آمد
یک حرف ز مجموعه عزّ و شرفش
لولاک لماخلفت الافلاک آمد
؟

افسوس که اهل هنر وهوش شدند
وز خاطر همدمان فراموش شدند
آنان که بصد زبان سخن میگفتند
آیا چه شنیدند که خاموش شدند
مقیم استرآبادی

ای ذات تو بر کل ممالک شده فرد
سر بر خط فرمان تو دارد زن و مرد
گر جمله کائنات کافر گردند
بردامن کبریات نشیند گرد
بابا افضل

ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد
بهزین نظری بدین گدایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال
داری همه جز وفا، خدایت بدهاد
اثیرالدین

ای کاش زمانه سازگاریم کند
یارم بیکی از این دو کاریم کند
یا کار مرا بزخم دیگر سازد
یا چاره زخمهای کاریم کند
درویش مجید

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند
گرمم بگیرفت تا دم سرد کند
زین بیش ز درد خود حکایت نکنم
ترسم که ز درد من دلت درد کند
زین الدین صاعد

با این دوسه نادان که چنان میدانند
از جهل که دانای جهان ایشانند
خرباش که از خری ایشان بمثل
هر کو نه خراست کافرش میدانند
ابوعلی سینا

با کم ز منی پای تو اندر گل باد
با به ز توئی مراد من حاصل باد
گردل پس از این هوای تو خواهد جست
لعنت ز خدای بر من و بردل باد
امیر معزی

با گل گفتم ابر چرا میگیرید
ماتم زده نیست از کجا میگیرید
گل گفت اگر راست همی باید گفت
بر عمر من و عهد شما میگیرید
انوری

با مردم نیک بد نمی باید بود
در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد
مغرور بعقل خود نمی باید بود
عماد فقیه

بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد
از لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد
از آتش رخسار تو بر خواهد خاست
دودی که هزار دل سیه خواهد کرد
قاضی شمس الدین

برخیز که عاشقان بشب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که بشب دری بود در بندند
الا در دوست را که شب باز کنند
بابا افضل

برهر که حسد بری امیر تو شود
از هر که فروخوری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری میکن
کان دست گرفته دستگیر تو شود

بابا افضل

بیروی تو جان محنت اندوز مباد
عالم بی آن شمع شب افروز مباد
روی تو بروز ماند از نیکوئی
اما نه بروز من که آن روز مباد

حسن قمی

تا با دل من عشق تو آمیخته شد
صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش بارت
تا چشم زدم ، خون دلم ریخته شد

عین القضاة

تا باده عشق در قدح ریخته اند
واندر پی عشق عاشق انگیزته اند
یا جان و روان بوعلی مهر علی
چون شیر و شکر بهم در آمیخته اند

ابوعلی سینا

تا چشم من از روی تو مهجور بود
روزم همه همچون شب دیجور بود
اکنون که من از روی تو دور یارب
هر کس که برویت نگرد کور بود

قائم مقام

تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد
روز و شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخيال آنکه شب تا چه شود
شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

سیده محمد طوسی

چشمم ز غمت خون جگر میریزد
پیوسته سرشک چون شرر میریزد
هر ساغر می که خورده ام با تو شبی
دل بی رخت از دیده تر میریزد

عزی

چون گل بدل افروخته میباید بود
چون غنچه بلب دوخته میباید بود
چون هست و بال ما سخن گفتن ما
چون شمع زبان سوخته میباید بود

عطار

خاقانی اساس عمر کم خواهد بود
عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
جانها بستم در آمد اول در تن
واخر شود ، آنهم بستم خواهد بود

خاقانی

خواهی که ترا رتبه ابرار رسد
مپسند که کس را ز تو آزار رسد
ازمرگ میندیش وغم رزق مخور
کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

شاه سبحان

خواهی که خدا کار نکو با تو کند
و ارواح و ملکرا همه رو با تو کند
یا هر چه رضای او در آن نیست مکن
یا راضی شو بهر چه او با تو کند

عمیدالدین

خوبان که چراغ حسن افروخته اند
در آتش هجر خرمم سوخته اند
بسیار دراز است شب هجر مگر
روز سیه مرا بر آن دوخته اند

مسیح کاشانی

در آینه آنشوخ شکر لب میدید
میدید لب و بزیر لب میخندید
میگفت چنانکه میتوانست شنید
بس جان بلب آمد که باین لب نرسید

سعدی

درد تو ز دل بداغ هجران نرود
نقش تو ز پیش چشم آسان نرود
تا دل باشد مهر تو در دل باشد
تا جان نرود مهر تو از جان نرود

مجدد همگر

در کوی توام سینه پرسوز افکند
وز روی توام دور بدآموز افکند
امید نبودم که باین روز افتم
شبهای غم توام باین روز افکند

مجیرالدین

دل آتش غم برسر خود بیخته دید
در کوی تو صد هزار خون ریخته دید
در زلف تو رفت تا پناهی طلبد
آنجا دوهزار چون خود آویخته دید

شهودی لاهیجی

دل از غم فرقت تو خون خواهد شد
خوناب دل از دیده برون خواهد شد
نارفته هنوز حالم اینست به بین
آن دم که روی ز دیده، چون خواهد شد

عزمی

دورم ز تو دیده بد آموز نشانند
یا گردش چرخ حیلت اندوز نشانند
یا طعنه زدم به تیره روزی روزی
گاه ویم امروز باین روز نشانند

صبحی کاشانی

دیشب بمن آن گل ز طرب میخندید
بر گریه من شب همه شب میخندید
میگفتمش از گریه من داری خوش
میگفت نه و بزیر لب میخندید

صبحی کاشانی

دیشب همه شب ای بغمت جانم شاد
بد گویانت که هیچشان نیک مباد
از عهد بدت حکایتی میگفتند
وانگاه دلم نیز گواهی میداد

عایشه سمرقندی

روزی که ز مشکلات حل میطلبند
آنجا نه ترانه و غزل میطلبند
آواز فکنده‌ای که کار آسانست
اینها همه صوتست و عمل میطلبند

جمال همدانی

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسلی است هر که زو بیش خورد
خون افزایش دهد، تب آورد، نیش خورد

محبی

غواصی کن گرت گهر میباید
غواصان را چار هنر میباید
سر رشته بدست یار و جان بر کف دست
دم نازدن و قدم ز سر میباید

شاه سبحان

کامیست مرا گر فلک پست دهد
دردستش از این هر دو یکی هست دهد
یا همت من کند چو دستم کوتاه
یا آنکه بقدر همتم دست دهد

سامی

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد
وز سر قدر هیچ کس آگاه نشد
هر کس بدلیل عقل چیزی گفتند
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

امام فخر رازی

کفر چو منی گزاف و آسان نبود
محکمر از ایمان من، ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر
پس در همه دهر یک مسلمان نبود

ابوعلی سینا

گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز بشادمانی گذرد
ز نهار که سرمایهٔ عشرت بجهان
عمر است و چسانش گذرانی گذرد

خیام

گفتم سخنت شکسته‌وش چون آید
با آنکه همه چو در مکنون آید
گفتاسخن از چنین دهانی که مر است
گر نشکنمش چگونه بیرون آید

بدرالدین

گفتم همه بیداد نمی‌باید کرد
گفتا که ز خود یاد نمی‌باید کرد
گفتم که چنان گوی سخن تا شنوم
خندید که فریاد نمی‌باید کرد

سحابی

گل داد پریر درع فیروزه بباد
دی جوشن لعل لاله بر خاک نهاد
داد آب سمن خنجر مینا امروز
یا قوت سنان آتش نیلوفر زاد

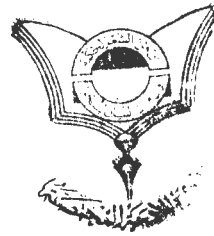
لطف‌الله

گلها چو بیباغ جلوه را ساز کنند
در غنچه نخست هفته‌ای ناز کنند
چون دیده بدیدار گلت باز کنند
از شرم رخت ریختن آغاز کنند

انوری

مردان همه عمر پاره بردوخته‌اند
قوتی بهزار حیل‌ه اندوخته‌اند
فردای قیامت بگناه ایشان را
شاید که نسوزند که خود سوخته‌اند

سعدی



من حال خود از گنه تبه خواهم کرد
تا نامه سفید است سیه خواهم کرد
چندانکه امید کرم از وی دارم
گر مرگ امان دهد گنه خواهم کرد

صافی

من مست محبتم شرابم ندهید
در آتشم افکنید و آبم ندهید
گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم
با اوست حدیث من جوابم ندهید

انیسی

می آیم و پهای طربم میرقصد
بر تارک بخت کو کیم میرقصد
می آیم و از شوق ملاقات رخت
جان همره بوسه بر لبم میرقصد

طالب

نه هر که زمانه کار او در بندد
فریاد جزع بر آسمان پیوندد
بسیار کسان که اندرونش چون رعد
مینالد و چون برق لبش میخندد

سعدی

وصلت صنما بهشت دلکش باشد
هجران تو دوزخی پر آتش باشد
ما در خور دوزخیم یارب هر کو
در خورد بهشت است براو خوش باشد

قائم مقام

وقت است که باز بلبل آشوب کند
فراش چمن زباد جاروب کند
گل پیرهن دریده خون آلود
از دست رخ تو برسر چوب کند

کمال الدین اصفهانی

وقت است که درد و داغ شیرازه کنند
گلهامه روی خود بخون غازه کنند
با جامه چاک لاله‌ها برخیزند
وین داغ هزار ساله را تازه کنند

آقا صادق

هجر تو نصیبم ای دل افروز مباد
برجان من این آتش جانسوز مباد
آنروز که من پیش توام شب نشود
وانشب که تو درپیش منی روزمباد

آذر بیگدلی

هر دیده که در جمال جانان نگرد
شك نیست که در قدرت یزدان نگرد
بیزارم از آن دیده که در وقت اجل
از یار فرو ماند و در جان نگرد

مولوی

هر دیده که عاشق است خواهش مدهید
هر دل که در آتش است آتش مدهید
دل از بر من زمید از بهر خدا
گر آید و در زند جوابش مدهید

عمیق بخارائی

هر فصل دی از عقب تموزی دارد
هر جا شرری ز عشق سوزی دارد
صبری صبری دلا که این روز فراق
هر چند شب من است روزی دارد

محوى همدانی

یا فکر دل فکار میباید کرد
یا کشتنم اختیار میباید کرد
القصه از این بیش ندارم طاقت
يك کار ، از این دو کار میباید کرد

ظهوری

یکعمر شہان تربیت جیش کنند
تا نیم نفس عیش بصد طیش کنند
نازم بجهان ہمت درویشانرا
کایشان یکی لقمہ دو صد عیش کنند

قاآنی

یک لحظہ غم تو بیوفائی نکند
با غیر دل من آشنائی نکند
غم بادل خون گرفته عہدی کردہ است
تا او باشد ازو جدائی نکند

سالم کاشانی

یکنان بدو روزا اگر شود حاصل مرد
وز کوزہ دم شکستہ ای آب سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

خیام

از تست فتادہ در خلایق ہمہ شور
در پیش تو درویش و توانگر ہمہ عور
ای باہمہ در حدیث و گوش ہمہ کر
وی باہمہ در حضور و چشم ہمہ کور

اوحدی

از هر چه کنی مرهم ریش اولیتر
دل‌داری خلق هر چه بیش ، اولیتر
ایدوست بدست دشمنانم مسپار
گر میکشیم بدست خویش اولیتر

سعدی

ای آه بیادامن آن ماه بگیر
وی ناله گریبان سحر گاه بگیر
دلبر ز برِ خانۀ ما میگذرد
ای اشک برون آیی و سر راه بگیر

محیط

ای چرخ ، مَهَم را ز سفر باز آور
در ره ، دلش از راه ببر ، باز آور
حالِ دل من یک به یک از من بشنو
با او دو بدو بگو ، خبر باز آور

خاقانی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت بسبزه آراسته گیر
آن گاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عاکفی

بر چرخ لوای دولت افراشته گیر
دنيا همه در زیر نگین داشته گیر
آنگاه همه از خواسته انباشته گیر
آخر ز جهان رفته و بگذاشته گیر

سهیلی

بوی گل و مل ، نوای مرغان بهار
حاضر همه و تو غائب ای زیبا یار
آنجا که تو غائبی از اینهام چه حظ
و آنجا که تو حاضری بآنهام چه کار

درویش مقصود

بهرام در این سراچه پرشر و شور
تا کی بحیات خویش باشی مغرور
کرده است در این بادیه صیاد اجل
در هر قدمی هزار بهرام بگور

بهرام میرزا

چون بیرخ دلبرست ایام بهار
عیشم بچه دل باشد وشادی بچه کار
در باغ بجای سبزه گو تیغ بروی
وز ابر بجای قطره گو تیر ببار

شمس الدین جوینی

ای آنکه زدوریت بجانم شب و روز
در هجر تو با آه و فغانم شب و روز
يك لحظه ز خاطر م فراموش نئی
جز نام تو نیست بر زبانم شب و روز

مصطفی دهلوی

بامن چو شب وصل تو بگشاید راز
ناگاه هم از شام کند صبح آغاز
با این همه گر عوض کنندم ندهم
کوتاه شبی از آن بصد عمر دراز

عایشه سمرقندی

من بودم و دوش آن بت بنده نواز
از من همه لابه بود و از وی همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

خسرو دهلوی

یا روی بکنج خلوت آور شب و روز
یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست
گر پرده نخواهی که درد، دیده بدوز

سعدی

ای جملهٔ بیکسان عالم را کس
یک جو لطف تمام عالم را بس
من بیکسم و کسی ندارم جز تو
از لطف بفریاد من بیکس رس

فخری کاشانی

جامی است که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر برجین میزندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

خیام

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دوهزار کوزه گویا و خموش
این کوزه بدان کوزه همی کردخروش
کو کوزه گرو کوزه خرو کوزه فروش

بابا افضل کاشانی

سیر آمدم ای خدای از هستی خویش
از تنگدلی و از تهی دستی خویش
از نیست چو هست میکنی بیرون آرد
زین نیستیم بحرمت هستی خویش

خیام

هر روز که میرود شبی دنبالش
چون نیک کنی تفحص احوالش
مرگست که میرسد ز اقلیم عدم
عمر است که میرود بیاستقبالش

سحابی

یارب که زدوستان جدا باد فراق
پیوسته بدشمن آشنا باد فراق
هر لحظه اسیر صد بلا باد فراق
یعنی بفراق مبتلا باد فراق

میرجان

ای لاله دل سوخته دامن چاک
داری رخی از داغ درون آتشناک
از خاک ز نو بر آمدی چیست خبر
زان گل که بتازگی فرورفته بخاک

جامی

در مزرع دهر کز نشاط آمده پاک
دهقان اجل نریخت جز تخم هلاک
چون دانه گندم همه زان بادل چاک
از خاک بر آمدند و رفتند بخاک

جامه بافی

یا ما سر خصم را بکـویم بسنگ
یا او تن ما بدار سازد آونگ
القصه در این سراچه پرنیرنگ
یک مرده بنام به که صدزنده به ننگ

شاه نظر

از قعر گل سیاه تا اوج زحل
کردم همه مشکلات گیتی را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

ابوعلی سینا

ای در چمن حسن رخت خرمن گل
خط گرد رخت چو سبزه پیرامن گل
افسوس که بردامن پاک تو رقیب
آویخته همچو خار بردامن گل

سحاب اصفهانی

در راه خدا دو کعبه آمد منزل
یک کعبه صورتست و یک کعبه دل
تا بتوانی زیارت دلها کن
بهر ز هزار کعبه آمد یک دل

خواجه عبدالله انصاری

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
بی دیدنش از گریه نیاراید چشم
مارا ز برای دیدنش باید چشم
ور دوست نه بیند بچه کار آید چشم
؟

از بیم رقیب طوف کویت نکنم
وز طعنه خلاق گفتگویت نکنم
لب بندم و از پای نشینم اما
این نتوانم که آرزویت نکنم
اوحدی مراغی

از خون جگر چهره گاهی شستیم
رخسار بخون چنانکه خواهی شستیم
چندان بگریستیم دور از رخ تو
کز مردمک دیده سیاهی شستیم
عزى مشهدى

افسوس که پیک عمر را هی کردیم
مردانه نزیستیم و واهی کردیم
در نامه نماند جای یک نقطه سفید
از بس که شب و روز سیاهی کردیم
معین لذت

بی‌روی تو ای مردم کاشانه چشم
پرباده حسرت است پیمانه چشم
تو جای دگر گرفته‌ای خانه و من
بهر تو سفید کرده‌ام خانه چشم

سالک کاشانی

پر آبله شد پای تمنای دلم
چون خانه زنبور شد اعضای دلم
آغشته درد شد سراپای دلم
بیچاره دلم، آه دلم، وای دلم

قربی شیرازی

خود را بمقام شیر میدانستم
چون خصم آمد بروبهی مانستم
گفتم من وصبر اگر بود روز فراق
چون واقعه اوفتاد نتوانستم
؟

در عالم اگر سینه فکاری است منم
گر در ره اعتبار خاری است منم
در دیده من اگر فروغی است توئی
در خاطر تو اگر غباری است منم

امام قلیخان

دل دشمن جان بود هلاکش کردم
وز خنجر آه چاک چاکش کردم
از خون جگر شستم و پاکش کردم
در مشهد آرزو بخاکش کردم

عینی فراهانی

دنیا که در آن ثبات کم می بینم
در هر فرحش هزار غم می بینم
چون کهنه رباطی است که از هر طرفش
راهی به بیابان عدم می بینم

سلطان یعقوب

عودم چو نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موی سپید آوردم
خود گفته بدمی که ناامیدی کفر است
فرمان تو بردم و امید آوردم

خواجه عبدالله انصاری

گاه ازستم چرخ نگون میگیریم
گاه از الم و سوز درون میگیریم
القصه در آتش جدائی چو کباب
می نالم و می سوزم و خون میگیریم

صالح بدخشانی

مائیم که هرگز دم بی غم نزدیم
خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
بی شعله آه لب ز هم نگشودیم
بی قطره اشک چشم برهم نزدیم

شاه طاهر

مست توام از باده و جام آزادم
صید توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی
ورنه من ازین هردو مقام آزادم

انصاری هروی

من خاک تو در چشم خرد می آرم
عذرت نه یکی، نه ده، نه صد می آرم
سرخواسته ای بدست کس نتوان داد
می آیم و برگردن خود می آرم

گبود جامه

یغما، من و بخت و شادی و غم باهم
کردیم سفر بملک هستی ز عدم
چون نوسفران ز نیمه ره بخت بخت
شادی ره خود گرفت و من ماندم و غم

یغما

یکچند پی زمرد سوده شدیم
یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلوده گئی بود بهر رنگ که بود
شستیم به آب توبه آسوده شدیم

شاهطهماسب اول

آئینه دوست روی نیکوست بین
عکسی که درین آینه زان روست بین
چشمی بگشاعکس چه و آینه چیست
عکس اوست بین آینه هم اوست بین

میرزا محمد نصیر

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

ابوالحسن خرقانی

ای باد صبا مرا بکامی برسان
وز من بنگار من پیامی برسان
در طره او دلیست ما را زنهار
گر زنده بیابیش سلامی برسان

سیف الدین اسفرنگی

ای ساخته گشته از تو کار دگران
من در غم تو ، تو غمگسار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده
از بهر تو و تو در کنار دگران
؟

ای مرگ مرا ز یار شرمنده مکن
نومیدم از آن گوهر ارزنده مکن
یار آمد و جان رود ، خدایا نفسی
مهلت ده و در قیامت زنده مکن
؟

ای یاد توام سلسله جنبان جنون
دور از تو و بزم تو بگو چونم چون؟
چون شمع ستاده تا بزانو در اشک
چون جام نشسته تا بگردن در خون
سید محمد نجفی

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن
با دست علاج نیزه نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند
آهن با موم ریزه نتوان کردن
آقا مهدی

با خلق بخلق زندگانی میکن
نیکی همه وقت تا توانی میکن
کار همه کس بر آردست و زبان
وانگه بنشین و کامرانی میکن
بابا افضل کاشانی

با خلق خدا سخن بشیرینی کن
اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم
چون مردم دیده ترک خود بینی کن
امامی هروی

با دشمن من دست در آغوش مکن
و ندرحق من حدیث او گوش مکن
آنرا که بخاطرش نباشد جز تو
یکباره ز خاطرش فراموش مکن
محتشم کاشانی

بختی نه که با دوست بیامیزم من
عقلی نه که از عشق پرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من
بالی نه که از میانه برخیزم من
؟

برخیز و مخور غم جهان گذران
منشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

خیام

بوسی زد یار دوش بردیده من
اورفت و از او بماند تر دیده من
زان داد برین دیده نگارینم بوس
کاو چهره خویش دید بردیده من

ملکشاه

دارم ز عتابِ فلکِ بوقلمون
وز گردش روزگار خس پروردون
چشمی چو کناره صراحی همه اشک
جانی چو میانه پیاله همه خون

امیر یمین الدین طغری

در کوی جهان چنگ هوس سازمکن
خود بینی و خود فروشی آغازمکن
گر کام دلت نشد میسر مستیز
از بهر نیاز آمده ای ، ناز مکن

؟

روزی که گذشته است از او یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
برنامه و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر برباد مکن

خیام

سلطان گوید که نقد گنجینه من
صوفی گوید که دلق پشمینه من
عاشق گوید که داغ دیرینه من
من دانم و من که چیست در سینه من
؟

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن
پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر در دل من کرده وطن
عشق و غم و درد و گرم و تیمار و حزن

قابوس و شمسیر

گفتم که در سرای زنجیری کن
با من بنشین و بردلم میری کن
گفتا که سپیدها را قیری کن
سودا چه پزی پیرشدی پیری کن

عنصر المعالی

معمار ازل سرشت با غم گل من
صیاد قضا کشید در خون دل من
آسایش من بزندگی مشکل شد
ای مرگ مگر تو حل کنی مشکل من
منصور خراسانی

هر فصل گلی کز اثر چرخ برین
آید ز زمین برون گل پرده نشین
آیم بسر خاک تو شاید با گل
همراه برون آمده باشی ز زمین
جامی

یارب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان
جامی

ای از گل سرخ رنگ بر بوده و بو
رنگ از پی رو ر بوده، بو از پی مو
گلرنگ شود چو روی شوئی همه جو
مشکین گردد چو موفشانی عمه کو
رودکی

ای راحت سینه ، سینه رنجور از تو
ای مرهم دیده ، دیده بی نور از تو
با دشمن من ساخته ای دور از من
از دوری تو سوخته ام دور از تو

خاقانی

ای زندگی تن و روانم همه تو
جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من
من نیست شدم در تو از آنم همه تو

فرید

جز ما اگر عاشق شیدا است بگو
ور میل دلت بجانم ماست بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو
گر هست بگو، نیست بگو، راست بگو

مولوی

دل درد تو یادگار دارد بی تو
واندوه تو در کنار دارد بی تو
با اینهمه من ز جان بجان آمده ام
تا در تن من چه کار دارد بی تو

انوری

سرمایه عیش جاودانی غم تو
بہتر ز ہزار شادمانی غم تو
گفتی کہ چنین والہوشیدات کہ کرد؟
دانی غم تو، و گر ندانی غم تو
رحیمی ترکمان

گر برتر از آسمان بود منزل تو
وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو
چون مهر علی نباشد اندر دل تو
مسکین تو و سعیمای بی حاصل تو
شاه سنجان

گر چون قدتست سرو، رفتارش کو
ور چون لب تست غنچه، گفتارش کو
گیرم بسر زلف تو ماند سنبل
دلہای پریشان گرفتارش کو
آہی

گر طالب آرام دلی کام مجو
ور کام طلب میکنی آرام مجو
دامیست جهان، تو مرغی افتادہ بدام
آرام دل و کام در این دام مجو
فضولی

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو
دل باز ده آغاز مکن قصه نو
افشانده هزار دل ز هر حلقه زلف
گفتا: دل خود بجوی و بردار و برو

امین کاشی

مشو سخن عالم فانی و مگو
واندر طلبش مدار چندین تک و پو
دنیا چو گلست ساعتی بر لب جو
تا چشم زنی نه رنگ بینی و نه بو

زین الدین سیستانی

یک روز باتفاق ، صحرا من و تو
از شهر برون رویم تنها من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم
آنوقت که کس نباشد الا من و تو

سعدی

آمد بر من بچشمکان خواب زده
سر تا بقدم بعنبر ناب زده
همچون دل من دو زلفرا تاب زده
رخ چون گل نوشکفته بر آب زده

مسعود سعد

ای از تو مرا امید بهبودی نه
بامن تو چنان که پیش از این بودی نه
میدانستم که عهد و پیمان مرا
درهم شکنی ولی باین زودی نه
امیر خسرو

ای چرخ مرا ز عشق بیزاری ده
یا یار مرا سرِ کم آزاری ده
در فرقت آن خوب بداندیش بمن
ای صبر اگر نمرده ای یاری ده
رکن الدین مسعود

ای در دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون تفرقه دل است حاصل ز همه
دل را بیکسپار ، بگسل ز همه
جامی

ای رفته و مارا بهلاک آورده
وان سرو بلند در مفاک آورده
بر خاک تو مهتاب همی تابد و تو
آن روی چو ماه زیر خاک آورده
شیخ عطار

ای روی تو ماه عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه
ابوسعید ابی الخیر

ای فیض هدایت مرا هادی راه
دایم تو ز حال من به از من آگاه
شادم که دم سؤال و تقریر گناه
تو صاحب دعوی، توقاضی، تو گواه
فضولی

ای نیک نکرده و بدبها کرده
وانگاه بلفظ حق تولا کرده
بر عفو مکن تکیه که هر گز نبود
نا کرده چو کرده، کرده چون نا کرده
ابوسعید ابی الخیر

بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه
زانرو که درین هست سه دعوی تباه
دعوی وجود و دعوی قوه و فعل
لا حول ولا قوه الا بالله
شیخ ابوالوفا

بنگر ز صبا دامن گل چاك شده
بلبل ز جمال گل طربناك شده
درسايه گل نشين كه بس گل كه زياد
برخاك فرو ريزد و ما خاك شده

خيام

جمعی که در این بساط هستند همه
از باده جام جهل مستند همه
هر يك غرضی را بت خود ساخته اند
اینست سخن که بت پرستند همه

فضولی

چون شیر درنده ، در شکاریم همه
دایم بهوای خویش یاریم همه
چون پرده ز روی کارها برخیزد
معلوم شود که در چه کاریم همه

القاص میرزا

چون کار دلم ز زلف او مانده گره
بر هر رگ جان صد آرزو مانده گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس
کان هم شب وصل در گلو مانده گره

رودکی

چون میگذرد عمر کم آزاری به
چون میهدت دست نکوکاری به
چون کشته خود بدست خود میدروی
تخمی که نکو تراست اگر کاری به
عبدالعاقب بخارانی

خواهی که شود دل تو چون آئینه
ده چیز برون کن از درون سینه
کبر و حسد و ظلم و حرام و غیبت
بخل و طمع و حرص و ریا و کینه
بابا افضل کاشانی

خوبان که بلای عقل و دینند همه
با اهل وفا برسر کینند همه
با ما نه چنانند که می باید بود
اما چه توان کرد چنینند همه
شوقی

خوبان که زجام حسن مستند همه
هر عهد که بستند شکستند همه
با عاشق خویش آشنائی نکنند
بیگانه و بیگانه پرستند همه
غیاث مشهدی

خون میچکدم بجای آب از دیده
کار من و دل هست خراب از دیده
برخیز و بیا که تا تو رفتی رفتست
رنگ از رخ و صبر از دل و خواب از دیده

معین الدین تبریزی

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل، کانچه دلش میخوانی
يك قطرة خونست و هزار اندیشه

حافظ

می آمد و چهره از عرق تر کرده
چو گان بکف و رخس زره بر کرده
اندر خم زلفهای گرد آلودش
شهری دل خسته خاک بر سر کرده

کمال الدین اسمعیل

یارب سوی مقصدم ره سیر بده
مقصود دلم ز کعبه و دیر بده
با غیر تو شغل ناگوار است مرا
شغلی با خود فراغت از غیر بده

جامی

از دفتر عشق راز میخوان و مگوی
مر کب پی این قافله میران و مگوی
خواهی که دل و دین سلامت ببری
می بین و مکن ظاهر و می دان و مگوی

پهلوان محمود قتالی

از سادگی و سلیمی و مسکینی
وز سرکشی و تکبر و خود بینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت ننشینی

مجدد همگر

از غنچه ناشکفته مستورتری
وز نرگس نیم خفته مخمورتری
در خوبی از آفتاب مشهورتری
ای مه زمه دو هفته پر نورتری

مسعود سعد

امروز چه شد که مست جام گله ای
سرگرم بدادن پیام گله ای
من از تو هزار عذرخواهی دارم
با من تو هنوز در مقام گله ای

حالتی

ای آنکه بحسن و در لطافت ماهی
هرچند که کوتاه قدی دلخواهی
شاخ گلی، از پستی خود شرم مدار
عمر منی از بهر همین کوتاهی
شفائی

ای آنکه بگل گل چمن پوشیدی
در زیر زمین مشک ختن پوشیدی
دی از سر ناز پیرهن پوشیدی
و امروز بخاک در کفن پوشیدی
شیخ عطار

ای دلبر عیسی نفس ترسایی
خواهم که به پیش من تویی ترس آیی
که چشم ترم بآستین خشک کنی
که بر لب خشک من لب تر سایی
مسیحی تبریزی

ایکاش بدانمی که من کیستمی
سرگشته بعالم از پی چیستمی
گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی
ورنه بهزار دیده بگریستمی
ابوعالی سینا

ایکاش که مردم آن صنم دیدندی
یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بیدل و بقرار گردیدندی
برگریه عاشقان نخذیدندی
؟

ای ماه چو ابروان یاری گویی
یا همچو کمان شهر یاری گویی
نعلی زده از زر عیاری گویی
در گوش سپهر گوشواری گویی
امیر معزی

ای ماه زمین ببرج افلاک شدی
یارب که چه پاك آمدی و پاك شدی
ناخورده در آتش جوانی آبی
چون باد در آمدی و با خاک شدی
شیخ عطار

با داده قناعت کن و با داد بزی
در بند تکلف مرو آزاد بزی
در به زخودی نظر مکن غصه مخور
در کم زخودی نظر کن وشاد بزی
بابا افضل کاشانی

باز آی که تا سوز و گدازم بینی
بیداری شهبای درازم بینی
نی در غلطم که خود فراق تو مرا
کی زنده گذارد که تو بازم بینی
؟

با فاقه و فقر همنشینم کردی
بی مونس و یار و بی قرینم کردی
این مرتبه مقربان در تست
یارب بچه خدمت این چنینم کردی
ابن نصح

بر برگ سمن سنبل تر ریخته‌ای
از آب حیات آتش انگیخته‌ای
زنهار مده بیاد آن زلف سیاه
کز هرتارش دلی در آویخته‌ای
شهودی

بردار ز پیش پرده خود بینی
هر نیک و بدی که بینی از خود بینی
ابلیس سزای خود ز خود بینی دید
تو نیز اگر منی کنی خود بینی
با با افضل کاشانی

تا چند ز جان مستمند اندیشی
تا کی ز جهان پرگزند اندیشی
رنج از تو و راحت از همین کالبد است
یک مزبله گو مباش چند اندیشی
؟

دارم صنی چهره برافروخته‌ای
راه و روش عاشقی آموخته‌ای
او عاشق دیگری و من عاشق او
من سوخته دل سوخته سوخته‌ای
نقیب قزوینی

در بستر آرزو غنودن تا کی
تا کی مرهون نفس بودن تا کی
یکبار بسپو هم سری بالا کن
بر در گه خلق جبهه سودن تا کی
منصور دامغانی

دل چیست؟ میان سینه‌سوزی و تقی
جان چیست خدنگ آرزورا هدفی
القصه پی شکست ما بسته صفی
مرگ از طرفی و زندگی از طرفی
مؤمن حسین

دی آمد و هیچ نامد ازمن کاری
وامروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بی خبر از اسراری
نا آمده به بُدی ازین بسیاری
خواجه عبدالله انصاری

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را
به زان که هزار بنده آزاد کنی
علاءالدوله سمنانی

عشقی داریم و سینه سوزانی
دردی داریم و دیده حیرانی
عشقی و چه عشق، عشق عالم سوزی
دردی و چه درد ، درد بیدرمانی
آقاشاهی

کم گوی، بجز مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی
دادند دو گوش و یک زبانت ز آغاز
یعنی که دو بشنو و یکی پیش مگوی
بابا افضل کاشانی

گر بر سر نفس خود امیری مردی
بر دیگری از خرده نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده‌ای بگیری مردی
پهلوان محمود قتالی

گر مونس همدمی دمی داشته‌می
زوچاره مرهمی همی داشته‌می
در آتش غم سوختمی سر تا پای
در دیده اگر نمی داشته‌می
علی بدخشی

گفتم بصلاح کوشم و مستوری
وز یار جفا پیشه گزینم دوری
جانم بچنین قصه چو راضی گردد
بیچاره دلم نمیدهد دستوری
محمود نجم‌الدین

گفتم که مرا از نظر انداخته‌ای
گفتا که بمهر دیگران ساخته‌ای
گفتم که ترا شناختم بی‌مهری
گفتا که مرا هنوز نشناخته‌ای
آهی جفتائی

نازار دلی را که تو جانش باشی
معشوقه پیدا و نهانش باشی
زان میترسم که از دل آزاری تو
دل خون شود و تو در میانش باشی
ابوسعید ابی‌الخیر

هر لحظه ز من شکایتی میشنوی
وز قصه من روایتی میشنوی
سوز دل من فسانه مینداری
من مردم و تو حکایتی میشنوی
مشتاق شیرازی

هنگامه من ز کینه برهم زده‌ای
رخت هوسم به نیل ماتم زده‌ای
در نوبت هر کس زده‌ای فال سرور
جز نوبت من که قرعه برغم زده‌ای
محمود گیلانی

یارب چو مرا خلعت خلقت دادی
بر کسب کمالم بده استعدادی
یا خود استاد کار فرمایم باش
یا راه نما مرا سوی استادی
فضولی

معنی چند لغت

ص ۵ ، س ۱۶

انکیس - بکسر همزه ، یکی از شانزده شکل رمل
لحیان - بکسر لام ، یکی از شانزده شکل رمل

ص ۵ ، س ۱۸

برجیس - بکسر با وجیم ، ستاره مشتری
کیوان - بفتح کاف ، ستاره زحل

ص ۶ ، س ۱۸

مرد کرم‌پیشه ، در این بیت اشاره به معن بن زائده بن
عبدالله شیبانی است . وی به‌جود و کرم شهره عراقین بود .
از طرف بنی‌امیه بارها امارت یافت و هنگام روی کار آمدن
بنی‌عباس به‌راهی یزید بن عمر بن هبیره والی عراق مقاومت
مصرانه‌ای در برابر منصور کرد و مورد خشم و غضب وی
واقع گردید اما دست منصور بدو نرسید تا در وقعه‌هاشمیه
تقابلی بر رخ افکند و وارد معرکه شد و نایره فتنه‌شورشیان
را فرو نشانند و منصور را از چنگ مرگ‌رهای بخشید . منصور
که شیفته شجاعت و مردانگی این سوار نقابدار بود خواست

نقاب از رخ بر گیرد تا وی را بشناسد. معن نقاب بر گرفت
و گفت من معن بن زائده ام و از خلیفه امید عفو دارم. منصور
از تقصیر وی در گذشت و مورد محبت قرار داد و بارها بامارت
و ولایت فرستاد، تا در ۱۵۱ هجری که امارت سیستان داشت
روزگارش بسر آمد و نام بلندی از شجاعت و مردانگی و
جود و کرم بجای گذاشت.

گویند وی شاعر و شعرشناس نیز بود، و از نوادر
کرم او سخنها گفته اند، از جمله اینکه پیکان تیرهای وی
در مواقع جنگ اغلب از نقره و طلا بود تا مردی که بدست
وی جراحت بر میدارد به بهای سیم و زر پیکان، زخم خود را
معالجه و مداوا تواند کرد.

در هر دو نسخه انیس القلب کاتبان نسخ بدون توجه
بمعنی بیت، حرف « از » را مقدم بر کلمه « زخم » آورده اند،
در صورتیکه با توجه بمعنی و وزن بیت باید مصرع دوم بیت
بصورت ذیل نوشته شود:

« برای مرهم زخم، از زر و سیم است پیکانش . »
ناگفته نماند که کسان دیگری نیز در تاریخ بدین
کار شهرت داشته اند و چون غرض ما روشن شدن مفاد شعر
است نه بیان تاریخ لذا باین مختصر قناعت میکنیم و کسانی
که علاقمند باستحضار بیشتر از حالات معن بن زائده یا بعضی

از امرای کرم‌پیشه باشند می‌توانند به‌دواوین شعرای پارسی و تازی و تواریخ و سیر از آن جمله بکتاب «اعلام‌الناس بما وقع للبرامکه مع بنی‌عباس تألیف محمد دیاب اتلیدی» رجوع کنند. در کتاب مزبور آمده: «معن روزی درشکار بود، عطش بروی غلبه کرد، غلامان در پی آب آمدند، در سر راه با سه دختر که هر یک مشکى آب بردوش داشتند مصادف شدند. امیر بکاسه‌ای رفع عطش کرد، خواست پاداشی بآنان دهد، از نقدینه چیزی پیش وی و غلامان نبود، ناچار بهر يك ده تیر زرین بیکان داد و دختران هر يك با سرودن قطعه شعری سپاسگزاری نمودند.» اینك یکی از آن قطعات برای نمونه آورده میشود:

یر کب فی السهام نصول تبرٍ ویرمی للعدی کرماً وجودا
فللمرضی علاج من جراح وا کفان لمن سکن اللجودا
تبر، بکسر اول و سکون ثانی، بمعنی طلای خالص
است.

ص ۷، س ۷

سوزن دامان عیسی، اشاره بداستان معروفی است که گویند حضرت عیسی بر روی لباس خود سوزنی داشت که برای دوختن پارگی لباس و ستر تن خویش همیشه از آن مراقبت می‌کرد. هنگام صعود با آسمان نیز همین سوزن بر روی

لباسش بود و علاقه‌ای که بدان داشت مانع بالا رفتن بیشتر وی گردید . در اشعار خاقانی هم بدین معنی اشارت رفته ، فضولی خود در ضمن شعر دیگری این معنی را روشنتر بیان میکند :

زجا مشکل بود جنبیدن ارباب علائق را
بود گلمیخ آهن سوزنی دامان عیسی را

ص ۱۱ ، س ۱۵

بت سد راه گناه ، اشاره بآیه ۲۴ سوره یوسف است

که سعدی شرح آن را در بوستان چنین بیان می کند :

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بُتی داشت بانوی مصر از رخام
بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر
مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست
بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست پیمان سرکش در آی
بسندان دلی روی در هم مکش
بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده برچهرجوی
که بر گرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار
مرا شرم ناید ز پروردگار!؟

فهرست نامها

۵۲،۲۰	آذریگدلی
۸۴	آقاشاهکی (اصفہانی)
۵۲	آقا صادق (قمی)
۶۶	آقا مهدی (اصفہانی)
۱۵۰،۷۲	آهی جغتائی
۸۲	ابن نصح (شیرازی)
۶۵	ابوالحسن خرقانی
۱۶،۳۶-۳۴،۳۲-۳۰،۲۸،۲۷	ابوسعید ابی الخیر
۶۰،۴۹،۴۳،۴۱	ابوعلی سینا
۳۰	ابوالفرج
۸۹	اتلیدی ، محمد دیاب
۴۰	اثیرالدین
۲۳	اشرفی ثانی
۶۲	امامقلیخان (بخاری)
۶۷	امامی هروی
۵۷،۹،۶	امیر خسرو (دهلوی)
۸۱،۴۱	امیر معزی
۸۴،۶۳،۶۰،۲۲	انصاری ، خواجه عبدالله
۶۴	انصاری هروی
۷۱،۵۰،۴۲	انوری
۵۱	انیسی (شاملو)
۶۱،۵۴،۳۱	اوحدی مراغی
۹۳	

۷	اهری ، حاج میرزا علی اکبر
۸۱،۶۷،۵۸،۴۳،۴۲،۴۰،۳۸،۲۶،۲۰	بابا افضل کاشانی
۸۴،۸۲	
۳۹	بایزید بسطامی
۴۹	بدرالدین
۲۹	بزمی استرآبادی
۸۷	بنی امیه
۸۷	بنی عباس
۵۶	بهرام میرزا (صفوی)
۵	پاکروح عبدالحسین
۸۵،۳۵	پهلوان محمود قتالی
۳۷	تائب کرمانی
هشت	ترجانی زاده ، احمد
۵۹،۳۴	جامه یاف هروی
۷۰،۵۹،۳۱،۲۰	جامی ، عبدالرحمن
۴۸	جمال همدانی
۲۵،۲۲	حافظ
۳۰،۲۰	حالتی ترکمانی
۴۳	حسن قمی
هشت	حقیقی نخجوانی ، حمید
۹۰،۷۱،۵۵،۴۵	خاقانی (شروانی)
۶۹،۶۸،۵۸،۵۴،۴۹،۳۷،۲۹	خیام
۴۱	درویش مجید
۵۶	درویش مقصود
۷۲	رحیمی ترکمان
۷۰	رودکی

۹۱،۹۰	زلیخا
۴۱	زین الدین صاعد
۲۶	ساحری
۶۲	سالک کاشانی
۵۴	سالم کاشانی
۴۸	سامی
۶۰	سحاب اصفهانی
۵۹،۵۰،۳۳	سحابی
۹۰،۵۷،۵۵،۵۱،۵۰،۴۶،۳۸،۲۳	سعدی
هفت	سلطان القرائی ، میرزا جعفر
۶۳	سلطان یعقوب
هفت	سلیمان ارکیلیج
۲۸	سموی تبریزی
۵۶	سهیلی
۶۵	سیف الدین اسفرنگی
۷۲،۴۸،۴۵	شاه سنجان
۲۱	شاه شبنام
۶۴	شاه طاهر
۶۰	شاه نظر
۳۳	شاهی سبزواری
۲۷	شجاعی مشهدی
۲۵	شمس الدین بخارائی
۵۶	شمس الدین جوینی
۲۷	شمس الدین غوری
۳۲	شمس الدین قواس
۲۱	شوقی
۸۲،۴۶	شهودی لاهیجی
۹۵	

۵۱،۳۲	صافی
۶۳	صالح بدخشانی
۴۷	صباحی کاشانی
هفت	صفویه
۵۱،۲۸	طالب
۶۵	طهماسب اول ، شاه
۵۳	ظهوری
۵۵	عاکفی
۵۷،۴۷	عایشه سمرقندی
هشت	عبدالقادر کاراخان
۲۴	عذری
۳۳	عراقی همدانی
۴۷	عزمی
۶۱،۴۴	عزی مشهدی
۸۱،۴۴	عطار ، شیخ
۸۴	ءلاءالدوله سمنانی
۸۵	علی بدخشی
۲۲	علیرضا تبریزی
۴۲	عماد فقیه
۵۳،۳۸	عمیق بخارائی
۴۵	عمیدالدین
۶۹،۳۵،۳۴	عنصرالمعالی
۹۰،۱۹	عیسی
۴۳	عین القضاة
۶۳	عینی فراهانی
۲۱	غزالی هراتی
۳۷	غنی

۴۹،۲۷	فخرالدین رازی ، امام
۲۶	فخرالدین عراقی
۵۸	فخری کاشانی
۷۱	فرید
پنج-نه، ۸۶، ۷۲، ۹۰	فضولی (پندادی)
هفت	فیضی
۵۲، ۴۴	قائم مقام
۵۴	قاآنی
۶۹	قابوس وشمگیر
۴۲	قاضی شمس الدین
هشت	قاضی طباطبائی ، سیدحسن
۶۲	قربی شیرازی
۲۹	قطران تبریزی
۲۵	قمری
شش	کاتب چلبی
ده	کارنگ ، عبدالعلی
۶۴	کبود جامه
۲۵	کلبعلی تبریزی
۳۶	کلیم کاشانی
۵۲	کمال الدین اصفهانی
۲۳	کمال الدین بیدار
۵۰	لطف الله
هشت	ماهیار نوایی ، دکتر یحیی
هفت	مجتهدی ، حاج میرزا عبدالله
۳۹	مجدالدین پندادی
۴۶، ۲۴	مجد همگر
۹۷	

۴۶، ۲۳	مجیر الدین
هفت، ۶۷	محتشم کاشانی
۱۹	محمد باقر داماد ، میر
۴۴	محمد طوسی ، سید
۳۷	محمد قمی ، سلطان
۲۴	محمد معظم
۶۶	محمد نجفی ، سید
۶۵	محمد نصیر ، میرزا
۸۶	محمود گیلانی
۳۱	محمود مشهدی
۸۵	محمود نجم الدین
۵۳	محمود همدانی
۵۵	محیط
۴۸	محبی
۵۹	میرجان
۴۵	مسیح کاشانی
۸۶، ۲۸	مشتاق شیرازی
۳۶	مشرّب عامری
هشت	مشکور ، دکتر محمدجواد
۲۴	مشقی دهلوی
۵۷	مصطفی دهلوی
۲۱	معزی سمرقندی
۳۹	معصوم تبریزی
۸۸، ۸۷	معن بن زائده بن عبدالله شیبانی
۳۹	معین الدین زاهد
۲۵	معین شیرازی
۶۱	معین لذت

۴۰	مقیم استرآبادی
۶۸	ملکشاه
۸۷، ۷۰	منصور خراسانی
۸۳	منصور دامغانی
۷۱، ۵۳، ۳۸، ۳۴	مولوی
۸۳، ۳۶	مؤمن حسین
۳۳	مهستی گنجه‌ای
نه	میبیدی ، قاضی حسن
۲۹	نجم‌الدین کبری
هفت	نخجوانی ، حاج حسین
هفت ، هشت	نخجوانی ، حاج محمد
هفت	نشری
هفت	نظیری
۸۳	نقیب قزوینی
۲۶	واقفی
هشت	وحشی بافقی
۳۰، ۲۲	هلالی جفتائی
۸۷	یزید بن عمر بن هبیره
۶۴	ینما
۶۸	یمین‌الدین طغری ، امیر
۹۰	یوسف
هشت	یوسفی طبائی ، حاج میرزا محمد حسین

تشکر

دوستان بسیار عزیزم آقایان مهدی ورقائی و محمد
تأملی در تصحیح مجموعه و استخراج فهرست نامها زحمت
فراوانی کشیده و حقیر را مشمول لطف خود قرار داده‌اند،
بدین وسیله از زحمات و الطاف ایشان سپاسگزاری می‌کنم.
عبدالعلی کارنگ

پایان

